

حکایت حاج ملا علی حکیم و احضار

نقل شده که یک نفر ملای مکتبی بود، در صحن مقدس حضرت علی بن ابی طالب که چند شاگرد داشت که به آنها درس میداد. حاج ملاعلی حکیم بعضی از روزها که میخواست به حرم مشرف بشود، مدتی پهلوی این ملای مکتبی می نشست و با او مانوس شده بود. روزی حاج ملاعلی از او پرسید: شما چرا قدری رنگ چهره تان زرد است؟ اگر ناراحتی مزاجی دارید به من بگویید. من کمی اطلاعات پزشکی دارم. ملا مکتبی گفت: نه، الان کسالتی ندارم، ولی مدتی قبل قضیه ای برایم اتفاق افتاد که در اثر آن رنگ چهره ام زرد شد. حاجی می پرسد: قضیه شما چه بوده؟ ملا مکتبی از گفتن خودداری میکرد تا اینکه به اصرار حاج ملا علی گفت: من مدتهاست که مشغول تدریس این چندتا بچه هستم. روزی نزدیک ظهر یک نفر درویش اینجا آمد، سلام کرد و جوابش دادم. تعارف کردم به او، آمد نشست. چون ظهر شد و مکتب را تعطیل کردم، بلند شدم به خانه بروم. به درویش تعارف کردم، قبول کرد. او را با خود به منزل بردم و باهم ناهار خوردیم. بعد از مدتی بلند شد و رفت. نمیدانم به کجا رفت. فردا باز همان ساعت آمد. مثل روز گذشته او را به منزل بردم. بعد از ناهار هم بلند شد و رفت. روز سوم هم همینطور. روز چهارم هم آمد. من دیگر عصبانی شده بودم که این درویش خیلی پررو است. باز به او تعارف کردم. دیدم گفت: نه. من دیگر به خانه شما نمی آیم. شما باید با من بیایید منزلم باهم دیگر ناهار بخوریم. من تعجب کردم و به او گفتم: جناب درویش؛ یعنی شما منزلی هم دارید؟ گفت تو چه کار داری؟ من سه روز آمده ام منزلت و ناهار تورا خورده ام، شما هم امروز با من بیایید. من در تردید بودم که بروم یا نروم؟ بعد گفتم میروم بینم وضع درویش چطور است. با او رفتم. مرا از بازار بزرگ بیرون برد. به قدر چهل قدم که رفتیم، متوجه در حیاطی شد. در را باز کرد و مرا تکلیف به ورود کرد. همین که داخل خانه شدم، دیدم خانه ای وسیع است و خیلی زیبا است. وارد اتاقی شدیم، فرش ها و متکاهای عالی بود. خیلی تعجب کردم که این وضع با درویش از کجا؟ سفره غذا آوردند، دیدم انواع غذا های رنگارنگ، برنج و خورشت های متعدد. مشغول به غذا خوردن شدیم. بلافاصله به ذهنم خطور کرد که شاید درویش مرا جادو کرده. فوری از سفره غذا کنار رفتم. درویش پرسید: چرا غذا نمیخوری؟ به او گفتم: من غذای تورا نمیخورم تا به من چیزی یاد بدهی که من هم بتوانم از این کارها بکنم. درویش فهمید که من متوجه جادوی او شده ام. گفت: ناهار بخور. تو صلاحیت این کارها را نداری. به او گفتم: ببخشید، بلند میشوم میروم. او اصرار به اینکه من غذا بخورم و من انکار میکردم تا اخرا الامر گفت: غذا بخور، یادت میدهم، ولی خطر جانی برایت دارد. قبول کردم، غذا خوردم. گفت: امشب میروی در جای تاریکی و مینشینی و خطی به دور خودت میکشی. این خط طوری باشد که اگر بخوابی سر و پاهایت داخل خط باشد. سه ساعت این ورد را میخوانی، ولی شرطش این است که در این سه ساعت، آواز آدمیزاد به گوشت نرسد. بلند شدم و خداحافظی کردم. بیرون آمدم، دیدم گرسنه ام میشود. معلوم شد سفره، سفره خیالی بوده. بالاخره شب شد. شمع و ساعتی آماده کردم، به فکر افتادم که به کجا بروم که در این سه ساعت صدای آدمیزاد را نشنوم؟ یادم

افتاد که چند روز پیش رفته بودم وادی السلام، شبستانی برای مقبره خانوادگی احداث کرده بودند. گفتم میروم داخل آن شبستان. حرکت کردم. به واسطه شوق مفرطی که به این کار داشتم، از هیچ چیز نمی ترسیدم. رفتم به وادی، با زحمت بسیار شبستان را پیدا کردم، وارد شدم و شمع را روشن کردم. خطی به دور خود کشیدم، امتحانش کردم، شمع را خاموش و شروع به ورد کردم. به قدر نیم ساعت طول کشید. درحالی که غافل بودم، صدای تیری آمد، از بیخ گوشم رد شد، دیدم تیر آن طرف خط به زمین افتاد تکانی خوردم ولی اهمیت ندادم دفعه بعد دیدم تیرها از اطراف سرم می گذشتند و به زمین می افتادند. بعد از مدتی تمام شد. ایندفعه دیدم شبستان روشن شد، عده زیادی سرباز و درجه دار وارد شبستان شدند، دور تا دور خط را گرفتند و به من و پدر و مادرم بد میگفتند. به من می گفتند: بلند شو و بیرون رو. اعتنا نکردم. بعد از مدتی رفتند، شبستان مثل اول تاریک شد. طولی نکشید دیدم گرگی در مقابلم بیرون از خط پیدا شد. این طرف گفتاری آن طرف خرسی. تمام افسار درندگان دور خط را گرفتند و صدا میکردند و سرهای خود را می جنبانیدند. اعتنا نکردم، ولی خیلی لرزیدم. آنها هم ناپدید شدند. یکدفعه دیدم زخم را آوردند. موهای سرش در دست یک نفر، بدنش به موهایش آویزان. آن نفر به من گفت: بلند میشوی یا او را بکشم؟ شمشیر تیزی به دستش بود. سرم را پایین آوردم. صدای نعره ای به گوشم رسید، همین که سر بلند کردم دیدم با شمشیر زده و سر زخم را از بدنش جدا کرده بود. خیلی متاثر شدم، گفتم: بد طوری شد. این همسرم بود، هنوز هزار کار با او داشتم بالاخره دختر بزرگم را آوردند، شکمش را سرتاسر شکافتند. تمام بچه هایم را به طوری کشتند. تا پسر یک ساله داشتم، او را آوردند. دو نفر این بچه را به همدیگر مثل تویی پرت میکردند و صدای گریه ی بچه بلند بود. من بی تاب شدم، بلند شدم رفتم دستم را دراز کردم و به ایشان گفتم: این یکی را نکشید. از خط بیرون رفتم، دیدم هیچکس و هیچ چیز نیست. با خیلی زحمت از شبستان آمدم بالا، غش کردم. نمیدانم کی و در چه ساعتی مرا به منزل آورده بودند. مدتی معالجه کردم تا این نیم جانم باقی مانده. حال اگر میتوانی مرا معالجه بنما. حاج ملاعلی گفته بود معالجه نداری.